

منعم و مفلس است

ای بَد نیا بستر خاک است ادرا بهر خواب  
روی بستر سنگ دارد از پی با لاین غریب  
منعمی در محفلت بالانشین آسان شده است  
ای بزم دست جا بمشکل یافت در پائین بزم

مشو بر هم ز آواز گدای  
سواش رو تو بزم ای بستر

کوشش و تکاپو دگر یز از بیکاری است  
کارگر گر نه شود نامه مگر دی نوبه  
گر نیابی اثری نامه گیر اتر گیر

بکار خویش کمن غفلتی میان بر بند  
که پیش خیز بمقصود پیش رس باشد

کسب کمال نیست ز میراث هر کسی  
بی محنت و طلب ز نیاکان نمی رسد

هر که مشغول بکار است ز او کار نیاید چنانکه بی کار روزگار است ز هر کار برماند

لحظ وقت است در دستت و لا  
طالب آرام بی کاری مشو

---

گویند گر چه این مرض ماست لا دوا  
باید ولی طبیب ز درمان نه بگذریم

---

عالی همتی و خود اعتمادی :-

مایه نازشش من قوتت بازوی منست  
نیست در فکر بیالی دگری پروازم

---

ز ناصح یک نصیحت یاد دارم  
که با صد غم دل خود شاد دارم

---

هر کار من از قوتت بازوست بعلم  
پرواز من ای یاری بیالی دگری نیست

---

روشنی طبع :-

آن را که عقل بیش غم روزگار پیشش  
و آن را که عقل نیست غم روزگار پیشش

بی‌عملی :-

تقریر بی‌عمل نکند بر دلی اثر  
و اعطی خلاف فعل چه تقریر می‌کنی!

---

الا ای مست خواب غفلت خویش  
سازد و خفته را خفتت بیدار

---

به است جاہل از ان عالمی که بی‌عمل است

---

حریت خیال و آزادی تحریر و تقریر :-

نبیت آزادی نصیبیم در کلام  
من سخن گویم چو طوطی در قفس

---

از بر آشفتن تو بیخ ندارم باکی  
کز حیفا مئی تو بی‌خوف و خطری گویم

---

سحر بسیر چمن رو ز شاخ گل بشنوا  
چه لطف نغمه مرغی که در قفس باشد

---

پدردی و غمخواری :-

در تناسخ چو پدنیای بر رسم پارو در  
جز به غمخواری انسان نکند کار دیگر

غنیمت است ز عمر تو لحظه ای دوست  
بخیر عالمیان در جهان کن تا خیر

عفو تقصیر :-

اگر عدوست بدست تو انتقام گیر  
فصل شود چو گزگار عفو کن تقصیر  
زدستگیری دشمن گهی مشو فائل  
چو پامی دوست بلغزد بلفظ دستگیر

پیوسته ز ذوق عفو محسوم  
کو لذت انتقام دارد

چه انتقام که در عفو لذتی دیگر است  
من از خطای رقیبان خویش درگذرم

آنانکه می‌کنند به تقدیر اکتفا  
 غفلت ز حسن کوشش و تدبیر می‌کنند  
 آن خاغلان که ناز به تدبیر می‌کنند  
 انکار از نوشته تقدیر می‌کنند

غفلتی در عمل و سعی کن ای نادان  
 گر چه تدبیر تو تغییر قضا نتوان کرد

بکوشش و کار بتدبیر گیر و در کمن  
 اگر چه محو نگردد نوشته تقدیر

گویند گر چه این مرض ماست لا دوا  
 باید ولی طبیب ز درمان نه بگذریم

گر چه بر تقدیر ایقان داشتیم  
 لیک تدبیری فرو نگذاشتیم

سعی کار تو بود حاصل سعیت ز خداست ؛ تا به منزل ز سعی پیش بنه گامی چند

تو میسر مشو :-  
 صد گره بکشاید از یک ناخن ابروی یار  
 می شود از یارش هر شکل آسان غم مخور  
 چون صفا با آن نیست بی قدری و لا در ملک است  
 قدر اشعارش شود عهد عثمان غنم مخور

کارگر نشود ناله نگر دی نو سید  
 گر بیابی اثری ناله گیر اتر گیر

انقلاب روزگار :-

معاشران ز حیفای زمانه یاد آرید  
 چه بود صحبت ما چون فسانه یاد آرید  
 کجاست عهد شباب و کجاست دور نشاط !  
 که انقلاب زبون زمانه یاد آرید  
 درین زمانه که قحط الرجال اهل وفاست  
 هزار حیف گراز یا وفاسانه یاد آرید  
 دنیا گذشتنی و گذشته است :-

نشاط بعد غم و غم پس نشاط رسد  
 غمت نماند و نشاط تو هم نخواهد ماند

یکی پس دیگری می رود ازین عالم  
وجود کس بچنان قدم نخواهد ماند  
عجب مدار که ما حالتی چنین داریم  
”چنانکه ماند و چنین نیز هم نخواهد ماند“

---

از یکد و جرعه ذوق بر و را و خود بگیر  
چشمی مدار صحبت و عیش مدام را

---

عمر گذشته باز نه گر دو چو جوئی آب  
باشد چو صبح و شام روان جوئی بار عمر

---

قرب سلطان :-

خلعتی یافت بدشنام و عتابی بسلام  
قرب سلطان نه پسندید دلِ دوراندیش

---

احتیاج :-

حسن استغنائی ما با کس ندارد احتیاج  
بر در اهل کرم ما را نیاروا احتیاج

واور من احتیاجم را پیر ناکس آمده  
 گو نمی دارد خیر از هر که دارد احتیاج  
 شد مثل در خلق (شیران را کند رو به مزاج)  
 زان که مردان را بذلت می سپارد احتیاج  
 او نگردد در جهان ز نهیاری محتاج کسی  
 آن که از امداد محتاجان بر آرد احتیاج  
 از پی حاجت براری در غل آمده باش  
 گاه حاجت مند گردد و گو ندارد احتیاج  
 حاجت هر کس روا کن غنتی بر او من  
 یار من بر آستانست هر که آرد احتیاج

دعوت خیر و نیکی -

چند باشی بهوس زود بر و خیری کن  
 گز همه عمر تو ماند است چو آتشی چند  
 تا توانی سحر و شام و لا خیری کن  
 ای که ماند است ز عمرت سحر و شامی چند

در جهان خبری بکن، خیر تو باشد هم درین  
 فرصت هر لحظه عمرت غنیمت دان و لا



بد و بر عمر تو خیر کن ای خجسته خصال  
که خیر با دیگران از برای خوشن آ

درد مندان را بدل غمخوار باش  
عالمِ فعلِ دل آزاری مشو

فرصتِ خویش غنیمتِ ششم و خیر کن  
در جهان هر عمل خیر جزائی دارد

غنیمت است ز عمر تو لحظه ای دست  
بخیر عالمیان و در جهان کن تاخیر

یا دوش بخیرا -

حسن و نجوت پطغلی شهره آفاق بود  
ویده عالم بامید لقا مشاق بود  
خوانده ام روسی کتابی را بکتب بارها ؛  
خط و خالی تو به طفلی زینتِ اوراق بود  
بی تکلف بود هر یک فعلی تو پیش از شباب  
همیش ازین علم و مروّت الفت و اخلاق بود

فی یقینم دبستان بود برود بیت نقاب  
 فی ردا بر ساعد پر نور و سپین ساق بود  
 عنقوانت را چه می پرسی باُمید نگاه  
 از ریخت یک لحظه دوری بر دل عاشق بود  
 از شباب او چه می پرسی و لا یادش بخیر  
 ضرب یک تیغ ادا خون ریز صد عشاق بود

شوخی، قدرت بیان، صفائی زبان :-  
 ای رُخ یار بگو! بوسه مصحف آیا؟  
 می نه گیرند؟ همه گفت که آری گیرند!

نگاه بر در خود بسته ام باُمید می  
 که قاصد کا برسد از برش خدا بکنند  
 و لا نمی رود اکنون به بزم معشوقان  
 دلی بگوشه خلوت خدا خدا بکنند  
 (افشار الله)

نظر بجزمت مصحف کن و طریق عمل  
 گناه نیست اگر بر رخ تو بوسه دهند

عاشقان را هوسِ پوش و کنا رست بدل  
دلبران از سخنِ پوشه کناری گیرند

گفتمش بر تو بایرم که فغان بی اثر است  
گفت حاصل چه ازین شد که از ان خواهی

گویند کسی رسید و بر گشت  
من بی خبرم چه ماجرا رفت

دارم یقین که وعده خردای تست راست  
وصل تو عنقریب و قیامت قریب هست

آنگونه دلیرم بنزاکت خسر ام کرد  
خاک رهش علامتِ نقشِ قدم نداشت

ای خیرگی بچشم تماشا است چون زهر  
غیر از نقابِ شن برویت نقاب نیست

دلجم رنود، تنم سوخت، جان من گداخت  
ستگر این همه یک ششمه از فسانه است

بشگفت غنچه بیهنگام بر حکیم ز دستان  
که نسیم نفسش با دویاری دارد

---

وصلش گویا که دل ندهد دستان من !  
یک بوسه نیز تا نه ستانم نمی دهد  
اومی دهد زبان و وفایش نمی کنند  
و ز خوف اعتراض زبانم نمی دهد

---

گل از روی تو رنگین تر نباشد  
یکی در لفظه دیگر نباشد

---

در چین شب بوسه با بر مصحف عارض زدم  
در شب قدری که نازل گشت قرآن امشب است

---

رنگ گل از گل روی تو چو بلبل برید  
ای به گلگشت چین این گل دیگر بشگفت

---

بیک بنگاه فراموش می کنیم جفا  
که او هزار تلافی بیک ادا کند

---

حافظا آید و الشمس فراموش کن !  
حافظ آنتست که قرآن رحش یاد کند !

---

یاد آن مصحف روگرد و لارا حافظ  
هر که یادش نکند حافظ قسر آن نشود

---

اغماض بین که او سر بزم  
پرسد ز ولّا "چه نام دارد؟"

---

عابد عاشق بعشق آن نگار بت پرست  
دان بائی شبی را در رشته زمار داشت

---

ببارگاه خدادند چو پیام اجل  
ز خدمت تو زوم این نهیم <sup>است</sup> در آن

---

بت ترا گفتم و بت لرزه در اندام افتاد  
ای ز تشبیه تو جان در تن اصنام افتاد

---

# انتخاب از قسمت رباعیات

(۱)

بر خوابِ گران چشم کشودم همه را  
از غفلت باخبر نمودم همه را  
هر کس را بنده و غرض یافته ام  
دیدم همه را و آرمودم همه را

(۲)

از پای شکسته کو چه گروی مطلب  
از دست کیند پای مردی مطلب  
هر کس موضوع بهر کاری باشد  
از فضل و تجویب سردی مطلب

(۳)

زردار کند زندگی پیش و طرب  
تا دار کند مصیبت رنج و تئیب  
منعم صد شمع زنده دارد تا صبح  
و مفلس بکشد چراغ خود اول تئیب

(۴)

آن کس که طریق اعتدالی آموخت  
جان خود را بدست ذلت ن فروخت  
از حوصله خویش منہ پائی بیرون  
هر جامه باندازه تن باید دوخت

(۵)

فکر صائب بود رفیق دولت  
حسن تدبیر شد شفیق دولت  
کابل نزد بمنزل مقصودش  
چالاک و چستی است طریق دولت

(۶) آن کس که بحال خویش بگوید اصلاح  
میبند به تحملِ خودش روی فلاح  
از غنچه کشود راز سر بسته دل  
«صبر است بی تفضل مصیبت مفتاح»

(۷) عشاق که جور و تازی دلدار کشند  
آنی برسند که در نعل یار کشند  
آنانکه زرنگ و بوی او باخبراند  
«از بهر گلی منت صد خار کشند»

(۸) تن آسانی بقعر ادر بار چکید  
دقت طلبی بر اوج اقبال رسید  
آرام گرفت آنکه زحمت پر داشت  
«راحت نگرفت آنکه محنت نکشید»

(۹) طاعت دان به نجت و اقبال خوشند  
دُنیا طلبان بدولت و مال خوشند  
خوشحالی شان تا دم دولت باشد  
«خوش حال کسانی که بهر حال خوشند»

(۱۰) حاسد ز حسد بهر چه خواهد نرسد  
نیگویی خواه راهی بد نرسد  
فائز بر ارم می شود خیر طلب  
«بد خواه کسان هیچ بمقصد نرسد»

(۱۱) خود را در خلوت تو تنها شمار  
با خود و گری حاضر و ناظر پسندار  
در یاب مالِ عمل خود زخمی سر  
«شترم از حق دارد و از کسی شرم مدار»

(۱۲)

پای بند می وقت خوش بود در هر کار	له کاری بنائی ای یار
«کار را امر و زرا بنسیر و انگذار»	منیده که اتا و چه گفت

(۱۳)

زربخشد و از دست شخیزد آواز	پدوست سخاوت ممتاز
«گویند نکوئی کن و در آب انداز»	شرم شو و مرد سخن

(۱۴)

کامل شود اندران بچش اخلاص	سه که می گریه و خاص
«از خطر ه بخر می نترسد خواص»	بان خود در بی نکند

(۱۵)

باید که کنی میان خلقتش شایع	بوا به که گر دو مانع
«این گونه کن فضل و منسر رضاع»	به داشتش بی هر سیت

(۱۶)

تا بود زبان درازیش زیور شمع	می دار شد هر شمع
«روشن تر شد چو قطع کردی شمع»	شده صدایش پس قتل

(۱۷)

دامن کن از لوث خیانت ناپاک	بشدت از گس باک
«آلوده گرد و زنتت دامن خاک»	چنان ز می که پس مردن تو



(۱۸) ز بهار کن بسوی عصیان آهنگ  
 بر باد مده عزت خود را ای دوست  
 آلودگیت همیشه دار و دل تنگ  
 "مردن به از آن که زنده بودن بانگ"

(۱۹)

از غفلت خود کار بجای بر دیم  
 نادیده دو انسته قتا دیم بقعر  
 بر سر از دست خود بلا آوریم  
 "ا معنی نکند هر آنچه با خود کردیم"

(۲۰)

از بخت نهان چه می کشاید بینم  
 کس را خبری نیست که فردا پیشود  
 خوابم خوابی چه می نماید بینم  
 "شب حالمه ایست تا چه زاید بینم"

(۲۱)

با عشق مجازی که بود دل مفتون  
 عشقت نرسد از هوس خام یکام  
 راهی نبرد درون عاشق بسکون  
 "کز بیضه خاک نشود چو زه برون"

(۲۲)

روی تو بمعصیت چو گردید سیاه  
 جز خجلت ارتکاب یک حرف گو  
 تو به کن و عفو می طلب و عذر بخواه  
 "بدتر ز گناه می شود عذر گناه"

(۲۳)

از راه عروج گر تو آگاه هستی  
 مشکل بنمایدت بغفلت هر کار  
 هرگز ز بلندی نه روی در پستی  
 آسان گردد هر آنچه محبت پستی

# انتخاب از قسمت منقبت، رثاء، نظم و نظم تاریخی

منقبت است و لا شافی المذهب بود و مثل امام شافعی رحمة الله علیه و الله و  
 شهیدای محمد و آل محمد بود بطوری که از اشعارش پیدا است  
 تخلصم به تو لای مرشد بیست و لا،  
 که از دیش بدلم حباب اهل بگریت بیست

عروج مرتبت از کسب تدریجی شود حاصل  
 سحر بی یمن از فستم ز عشق چار یا را آخر  
 حیات جاودانی یافتم مردم چو در یادش  
 بحمد الله و کلا شد عمر من در عشق یا را آخر

از علم حق مدینه نبی باب اولی است  
 افضل به وار علم ز اصحاب او علی است

دارم تو غنی به شنائی تو یا علی  
 آنگاه هم از صفات تو مشکل کشای من  
 شد شهرتم بدمج سرای تو یا علی  
 چشمم بدست عقد کتای تو یا علی  
 دل می طپد بشوق لقای تو یا علی  
 چشمی گشا بعالم رویا بروی من

در انتساب امر تو آماده ام بجان  
 رضی منم بحکم رضای تو یا علیؑ  
 این مقطع غزل چو دعای قصیده ایست  
 باد اوقات من به ولای تو یا علیؑ

و لایست بنده مسکین گدای شاه نجف  
 و در چو دست بپا مروی تو ای طالع  
 یه بین بدر که خالق بلند دست من است  
 ستاده برورد دولت سرای شاه نجف  
 نهم کلاه سر خود بی پای شاه نجف  
 بود در شام و سحر در دعای شاه نجف  
 فتاده شهره من در ولایت شیراز  
 ولای نکته درم در ولای شاه نجف

دائما حکم تو دارم در نظر داریم ما  
 بنده درگاه مولایم بر حکم حدیث  
 گر حدیثی ز زبان بند وانا کنی در دل آ  
 خاکساران را نباشد بحیبه بر بالین و تخت  
 شعله گر سر کشد آسانست نشانندن آ  
 همچو محبوبان نسازد دلبر ما منع عشق  
 بردل از ارشاد پیغمبر اثر داریم ما  
 در دل از دمن گنت مولا خبر داریم ما  
 یا علی در جامه منصور برداریم ما  
 فرش خاکی بس که دستی زیر پیر داریم ما  
 نیستیم ناید دوزخ اشک تر داریم ما  
 از تو لای تو حیدر دل نبرد داریم ما

از نیاکان گوی سبقت بردا فکار و لای  
 امتیازیه بازی عیب و مهر داریم ما

باشیم سزا فر از بیدان قیامت      در سایه آن قامت دلجوی محمد

داریم بجالم مدد دستت ید الله  
گو بود دولتت با زودی محمد

عالم علم لَدُنِ سَيِّدِ اُمِّ اَلْقَبْرِ  
کونشد منت کش درس دبستان علوم  
سریدر ما شهر علم است و علی یا بها  
برهین در پاوشا با نند در بان علوم

بخش نمی به حسن نسیم و گر بهر حسین  
ساز یارب ز خطای گنه گارد نیم  
نیم او نذر بتان نیم به نذر پکان  
من و لا کرده ام از حاصل افکار دو نیم

فاصلت تحت خلافت این سلمانی بنام      داورا بگر چه با آل پیغمبر می کنند  
ای سترگ از مسکافات عمل غافل مشو      با تو در روز جزا بنیم چه داور می کنند

آماده ام بدح علی از زبان شوق  
بستم نطاق الفت او بر میان شوق

## رثاء

نازیم ما که شاه شهیدان کر بلا  
 و محنت ایم ما بفراق تو یا حسین  
 ساقی بیا و تشنه لبانیم بی قرار  
 نفرین بحق قاتل ملعون دایمیشم  
 ما را در بختجویان جواب سلام ما  
 قاصد بکر بلا برسان این پیام ما  
 خون عهد و بریز پستی بجام ما  
 در هر نماز شام چه در دوام ما  
 دارد اگر کسی هوس می در سخنوری  
 بگشا ید او زبان بجا جواب سلام ما

داد از جور تو ای کافر مسلمانی بنام  
 ای کشادی بر رخ دناز که نظر چشم عتاق  
 از شقاوت بسته ای سنگدل آب فرات  
 کشته کن شیر خواری را که صغرو آنا  
 کشته دست تو سبیل ثانی پیغمبر است  
 کش نمی دانی که این نور نگاه حیدر است  
 بر لب پاکی که دل بسند قسیم کوثر است  
 ای نمی دانی که این خلعت گناه اکبر است

ای بسبیل خشک لبان  
 ما به دلای سبیل رسول  
 سبیل ز چشم تر داریم  
 دل ز جهان بی برداریم

دصف غمخواری عطا کرد غم های ما  
 دولت ایمان به بخواران او محسود باد  
 بر سر اخلاق عالم بار احسان غم است  
 ما تم سبیل رسول پاک ایمان غم است

این طرف ما چرا که به هر فرقه و ممل  
غنجارشین بظنرت اولاد آدم است

میرس از مذہب و ملت که هر فردی آدم  
بدل درد و غم سبب پیغمبرش و کلم دارد  
چه بی رحمی به بست آبی بر این ساقی گوثر  
چه بی باکی که خوشش ریزد و چشم کرم دارد

شعله سوز دل و اشک تر دیده من  
شمع روشن بسیر مرقد شیبیر کنند

می رود روز و شب باد غزایت حسین نیست ما را جز غم پاکت غم فردا حسین  
او که در دنیا نظر باد شمتان دارد و لا  
دوستان را کی کند محروم در غم حسین

ای درد دل الم زده من ولای تو جان و دلم بفرط تو لای فدای تو  
این ارمان درد باحوال ریخ و غم آورده ام بیار گت از برای تو

نازم برین کرم که ننگه کرده بخواب  
بستم بچشم خویش نقوشِ لغائی تو

محرم آمد و غمخانه را گنم آباد  
دلِ الم زده ام را بدرد پاک حسین  
خوشتم که خانه دل می شویم آباد  
بزار شکر که گوید زیانه (غم آباد)  
بحبِ پنجهن و اهل بیتِ پاکِ نبی!  
دلِ حرم که عشق است چون حرم آباد

شمه کشته تیغِ جفا سلام علیک  
سکونِ قلبِ علی مهر پرورِ زبراً  
شجیعِ معرکه که کربلا سلام علیک  
مخالفتِ روشِ ناصبِ خلافتِ پاک  
خوشی دیدم از شمسِ رضای سلام علیک  
خلیفه و خلفه بر رضای سلام علیک  
چه لا جواب سلامی که در آمیز جواب  
ببارگاه تو گوید و لا سلام علیک

ز آتش دوزخ دری بروی گشاید بشر : آنکه بر جوی علی آب از ره بیداده است

آفتاده با میدنگا بنم ای دل  
بر یک طرف رگدز پنجهن پاک

کافی ست بین واسطه خدمت درگاه  
هستیم و لا مدح گر پنجهن پاک

جان را به نگارخانه دل      تمثال رخس خدا نما شد  
دارم به محبتش خلوصی  
زمین درجه تخلصم و لا شد

## نظم

### افسوس بر عمر گذشته

درینا که بگذشت عهد شباب	نواسنج پیریت پا در رکاب
درینا ترنگ جوانی نناند	بچنگ آور کامرانی نناند
ز پنجاه و شش عمر من درگذشت	بعصیان مرا آب از سرگذشت
ز اعمال خود هر چه دریافتم	ز خود خویش را بی خبر یافتیم
توانائی کارم از دست رفت	رید است عمرم به پنجاه و هفت
بدل بود منصوبه کار ما،	نکردیم مشتی ز حسد و ارباب
سر خدمت خلق می داشتیم	دلی بهره زان ند برداشتیم



دلجم را چنانم گنند شرمسار  
 دنیا و مردم از عمر خیزی بدست  
 پشیمان ازین سرگذشت خودم  
 خموشی به از هیچ عرض سخن  
 نمایش گر کار خود از زبان  
 درینا نکر دم یکی از هزار  
 در آب و گل غفلتم پای بست  
 که شد حرف گیرش ز زبان قلم  
 که پیدا شود مدحت خویش  
 تجلای اخلاص سازد نهان

بدنیاهمین یادگارم بس است  
 که مسکین و آستانه بیکس است

## خطاب به یزید

اسی حاکم بعین جفا پیشگان، یزید!  
 نار آتی به تیغ جفائی تو دل پسند  
 چشم زمانه چون تو ستم پیشه ندید  
 هر راست گوز دست جفا ستم کشید  
 فی داد خواه را بسیریت کسی رساند  
 فی یکا ستم رسیده به فریاد خود بید  
 فی خوشه امید ز نخل تو دانه بست  
 فی دست احتیاج ز تاک تو خوشچید  
 فی هوش از مسائل شرعت متفاد  
 فی گوشت از فضائل و رحمت متفید

هر یاده کش ز محفل عیش تو بهره یاب  
 شد حرمت شراب بد در تو نفس آب

داری به اهل بیعت پیمبر خداوتی  
 کردی ز حکیم خالق اکبر بغاوتی  
 بی رحمی تو مشهوره آفاق ای برید  
 ای در دولت ز جور و جفا با قساوتی  
 از اضطراب خشک لبان فروق می بر  
 جویی ز آب خوش بلب خود طراوتی  
 خواهی که ریگ گرم بریزی ز دشت شام  
 بر مصحفی که صبح منائی تلاوتی  
 لعنت بر آن که چون تو برد زندگی بسر  
 در قسمت تو از عمل بد شقاوتی

در عهد دولت تو امان در عرب نماند  
 یک حرف خوش بدحت دور تو کس نخواهد

ای بی امان عسکرم به بغاوت فرشتی  
 دین را پی حکومت دنیا گذاشتی  
 بی بیعتی به تخت خلافت زدی قدم  
 پیش امام مرتبه او نداشتی  
 از نو نهال باغ رسالت به چینه چاه  
 صد تخم کیسند در دل ناپاک گشتی  
 چون بیعتت نکرد حق آگاه ناعدار  
 قتل امام را به معنی گم گشتی  
 ای که باز دعوی اسلام می کنی  
 فرمان به قتل سبط پیمبر بیگشتی

این شرنگین گناه نه بخشد خدائی تو  
 ای ناسزا عذاب جهنم سزای تو

# «هر ملک ملک است که خدای است»

نورنگان سیر بر حضرت سلطان ازان است  
خانان امیر دولت افغان ازان است  
ازماست تاجدار بنجارا، خدیو مهتر  
فرمان جلالست شیخ ایران است  
ازماست زنگت و شربت و بطحا و ملک شام  
شیخان سیادت عربستان ازان است

## نظم تاریخی

مرثیه تاریخی رحلت محسن الملک آنزیری سکرتری علی گالچ

تا دم زلیلت نغمه‌آری ما دعوت کرد	محسن قوم کزین ملک فنا بجزت کرد
ای چه سجاوه نشینی که بر وسیقت کرد	بود در پیش روی همقدم بر رسید
با تهنیت نشان حوصله اش نفرت کرد	داشت با خلق خدا خلق پیوسته قائم
روفتی را دهر کار که او همت کرد	فطرت او با لود العزیز او داشت صفت

دست از شیوه راحت طلبی باز کشید	تا بزم حمت کشتی با ز سفر عادت کرد
حیدر آباد هم از نخل وجودش برخوردار	سعی و افرینش شادابی این دولت کرد
گر چه بودند گذشتند حکیمان بسی	شرط انصاف که با او نتوان نسبت کرد
منهک بود شب در روز بخواری ما	خدمت قوم بهر لحظه و هر ساعت کرد
مرتب داشت ولیکن بره خدمت قوم	بنده بود که ترک تزک و شمت کرد
تلخ گفتاری عالم بشکر خنده ببرد	زهر به گوئی ما را عوض شربت کرد
حرمت هر کس و ناکس بنظر داشت مدام	با حریفان جفا جو کرم و شفقت کرد
مزد محنت بخداد خلوص عملش	بارک الله که بی مزد عمل محنت کرد
زوی گل سیرند بیکم بهار آخزش	که بهر باد می این باغ خزان غلبت کرد

داشت کاری گر آنچاپی قوم ممتاز

محسن الملک بزودی سفر حنت کرد

۱۳۲۵ هجری

## تاریخ حرکت شمس العلماء و حالی پانی پتی

آن چرخ بلند فکر عالی	شمس العلماء و هند عالی
آن خواجه بلند کمال لطف	سجاده نشین خوش خصلی
الطاف حسین بلبل هند	آن طوطی شکرین مقالی

سر دفتر شاعران اسلاف  
 چون ماه بر آسمان فکرت  
 در بزم سخن چو جبره نوشی  
 یک ز لکه ربائی نعمت او  
 مشتاق کمال او خجندی  
 می داشت سهای فکرت او  
 دیدیم بسی ز نکته سنجان  
 ضرب المثل جهان صفاتش  
 در سداک مجددان عالم  
 تمثال مبارکش به گیتی  
 پیدا شده از مسدس او  
 لا یو جلد فی الصفا مثله  
 فریاد ز جور چرخ فریاد  
 شبلی که بمرد دیر گذشت  
 دست اجلش ازین جهان برد  
 می بار د از رخ تو ای چرخ  
 از تهلکه غمش ز جانش  
 شد حاصل کشت زار امیده

سر تاج سخنوزان حالی  
 پر توکش مطلعش پلانی  
 از ساغر صافیش ز لای  
 از فکر بلند، خان عالی  
 جو یای خیال او خجندی  
 بر او ج کمال تیز بانی  
 پیشش همه همچو شیر قالی  
 ذاتش آثار بی مثالی  
 هم رنگ محمد غسزانی  
 آئینه صد نجسته قالی  
 در خلق آثار فر و نالی  
 فرح فی الهمند و الالهالی  
 صتب الالام بالتالی  
 از حالی شد زمانه خالی  
 سپهات ز چرخ لا ابالی  
 آثار ز چون بدسگانی  
 اقطاب جنوبی و شمالی  
 بار دل خلق دزار نالی

آستود بموتیه السنهار طالت جوقاته اللیالی  
سفیتم و لا به صنعت بجمع در سال وفات او لائی  
نه منزل طارم چنان یافت (۳۳۳) ز الطاف حسین خواجہ صلی

## انتخاب از قسمت غزلیات

ندانستم بنادانی که یاری می برود و نسا  
چه دل بستم با سانی چه د لگیرم ز مشکلیها  
نقاب از روی برکش حین تو از پرده می ریزد  
نزارد مردمک از پرده های چشم هائلها  
بعش او چرانشود جهانی داله و مجنون  
که در سد کاروان بینم کی ایلی به مملها  
تولائی و لا آماده یاری کنند یارش  
گشاید عقده با مشکل گشائی او به مشکلیها  
بطرح حافظ شیراز تا فکر هم بکار آید  
ولا در نکسته سنجی می رود ذکر هم به محفلها

به تیغ ناز کشتی سمر ترک شملارا  
 و نور آب نهان کرد جوهر شمشیر  
 چنانکه از رگ اندیشه خون چکد مارا  
 چه ناز بر صدف و گوهر است در یارا  
 بقامت تو بریدند جامه نازت  
 زهی کرامت پیرمغان ذره نواز  
 که بر قبای تو نازت قد با لارا  
 که آفتاب کند خوشه شر یارا  
 خوش است وسعت مضمون باختقار بیان  
 و لا بکوزه در آورده ایم دریا را

گفته های نخته مغزان گوش کن  
 همچو مردان مبارک پی بدار  
 جامه در سر خیال خام را  
 در اطاعت نفس تا نفس جام را  
 من ز اسکندر پسندم آینه  
 حافظ از جمشید گرد جام را

صبا می جوشد از آتش نوا سبای فریادم  
 چکید از گل عرق، رنگ رخ بلبیل پرید اینجا

گر کوی ارجمندی از خود نمی پندی  
 هنگام جوش مستی فاعل مشو ز مستی  
 نادان بخود پسندی ملزم کن تقضارا  
 همشدار می پرستی بی هوشش کرد مارا

غویبانِ پارتسی بگذارد پیردُنیا      بگزین برای عقیبی پیران پارسارا

نقابِ رویِ محبوبانِ عالمِ حکمتی دارد  
که رسوا کرد حسنِ یوسفِ کنگان زلیخارا

ستایم ساقی فرخنده پی را      که سپاید پیایی جامِ می را  
و لا چون دید نظم گفت حافظ  
جزاک الشدنی الدارین خیرا

از یک دد جرعه ذوق برو راه خود گیر      چشمی مدار صحبتِ عیشِ مدام را  
پیری رسید و رفت جوانی بهوشش      محفوظ دار عاقبتِ ننگ و نام را  
ای سنجته مغز در سر پاکیزه جامه      فکر و خیالی و دعوی و سودائی خام را

می دهد مرزده نسیم سحری بستان را  
که دگر تازه بهار است گل و ریحان را

اعتبارِ جلوه معشوق عین عاشقی است  
از وجود من شد این رازنهانِ روشن را



خانه ات آباد کز جور تو عاشق روز و شب  
 در وطن آواره می گردد بحکم اسخلا  
 نفرت از همان عشقت نیست شان میر با  
 حسن بر خوان تو از الوان نعمت زد صلا  
 در جهان خیر می کن خیر تو باشد بهد رین  
 فرصت هر لحظه عمرت غنیمت دان و لا  
 حافظ قدر زبانش کن بمن استیاز  
 ای درین طرح تو حریفی کس نه گفت الا و لا

بشیر الحمد به پیرانه سسری داور ما      رتبه داد از عشق بنوی در حور ما  
 مادرین بزم نداریم ز دشمن باکی      یار ما بر سر یاری است خدا یار ما  
 کشتی دیده مشتاق بسا حل برسد  
 خاک پایت چو شود سرمه چشم ترا

خسروا ذات تو چیزی دیگر آمد در صفات  
 گوچه پرا درنگ سستی دیده ام بسیار با  
 تا چه می بالد فلک بر آب نیسان بهار  
 ابرگو هر بار در دست تو دیدم بار با

استیفت در دمندان را دلا سالی بدست  
قطره های اشک غم می چسبند از رخسارها  
هر چه از نخل ثنایت در حضورت باریافت  
دانه از خرمسگی، مستی است از خردوارها

---

در عالم جزا و سزا پیش تخت عدل  
بر ما تقوی نبود شهر یار را

---

عارضت بر ریح قامت آفتاب	حسن آثار قیامت آفتاب
قامت را تا قیامت گفت اند	می کند بر پا قیامت آفتاب
آفتاب چرخ را بنود سکون	محو دیدار قیامت آفتاب
سیر او پا بند دور شرق و غرب	منفعل شد از قیامت آفتاب
شد لب بام آفتاب آسمان	دیدتار و میت بیامت آفتاب
می کند از معنی شمس الضمعی	ناز بر القاب نامت آفتاب

عکس رخسار تو در چشم و لاله  
بر لب کوی سجاامت آفتاب

---

اوبتای آفتابی در نقاب      آفتاب از شرم مرویش در سحاب

در برم آن چشم میگون مست خواب      این به بیدار است یارب یا خواب  
هر بی ماهم نگردد جلوه گر      ماه بی مهرم بر دار و نقاب  
فرق مضمون تو با فکر و لآ  
حافظا و الله اعلم بالصواب

به بین طالع بیدارم امشب      خواب آلوده و لدا درم امشب  
بوصلت بر زبان دارم انالیا      چو منصورم کیش بردارم امشب

جز جلوه نقاب تو یک فده بیش نیست  
تا بسته ام بره می تو مضمون آفتاب  
دوش دیدم رخ تو یار خواب      بخت خوابیده هوشیار خواب  
بخت بیدار را چه می پرسی      خلوت عاشق است و یار خواب  
انتظارش برد خواب حل      تا خواب آید آن نگار خواب

چشم که آب ریخت بوسم تغافلش      از پاکشیده موزه و لیکن ندیده آب

ساقیا بر خیز و سر کن دور جام می به نرم      باده در جوش است دور دلهای ما جوش  
بزم شیر آست و تخمین غزلهای و لآ      "اینکه می بنیم به بیدار است حافظ یا خواب"

بسیر آب لب جوئی آن لب دلجو      بسین که جوئی روان را چه ریخت آب آب  
 ز آفتل رُخ تو آتشی فتاد به گل      ز خجالت عرق ریخت قطره های گلاب  
 بجنگ خصم شود جان نثار او غالب  
 که شاه داد و لار را عزیز جنگ خطاب

چون بفهم تو نیاید سخن خرد و گمیر      ای بنا نهی خود در سخن ایراد بد است  
 مشکلس نیست جواب غزل خواهر و آ      هر که دازد سخن طبع خدا داد بد است

سر نیاز من و آستان دولتت      بدل ارادت این آستان بدولتت  
 بفرق اهل جهان رنده باش خسروما      سلامت همه آفاق در سلامتت

آن شب وصلی که آمد بعد جوان <sup>است</sup>      بعد مردن آنکه آرد در تنم جان <sup>است</sup>  
 درین شب بوسه با پر مصحف حاضر <sup>است</sup>      در شب قدری که نازل گشت قرآن <sup>است</sup>  
 بیار گاه خداوند جز پیام اهل      ز خدمت تو روم این نه سیم در <sup>است</sup>  
 گناه کارم و حاجت تو بنیت مرا      ندا متم بحضور تو عذر خواه <sup>است</sup>  
 مپرس هیچ جوابم بخش عصیانم      که عذر من بگنه بدتر از گناه <sup>است</sup>

بین چشم من اے نور چشم عالمیان      فروغ جلوہ چشم تو درنگاہ منست  
 و لآ بنا زاد ادا شاہری چو دلبر من  
 بفر خویش ندیدم خدا گواہ منست

شد نصیب نگہم جلوہ روی نبی  
 ترک عشق و سفر از کوی تو امریت  
 حافظ این مرثیہ چشم جهان بین منست  
 این نہ رسم است و نہ راہست نہ آیین منست

چہ ظرفِ حوصلہ لبریز و جامِ عمر پر است  
 خبر شوید ز خود غافلان بادہ پرست  
 خبر شوید نہ امت کشان تو بشکن  
 اہل رسید و در تو بہ برشاہ برست

دی بہ منجانہ شنیدیم کہ آن حافظ  
 دل من بردی و عہد خوش و ز جزا  
 تو بہ صد بار ز می کردہ و صد بار  
 ای دہی یا ندہی بوسہ ستانم ہر دست

قا صد خبر نہ کہ کجای فرستمت  
 تا صد برد و بجزرت پیغمبر خدا  
 ای مستجب تحفہ دل را قبول کن  
 ای گل ز زلف و کاکل مشکین گلخوار  
 پاشو، سو رسول خدا می فرستمت  
 با تحفہ دعا و شنا می فرستمت  
 اربان خود بدست دعائی فرستمت  
 بومی خوشی بدست صبا می فرستمت  
 بجز کہ این غزل ز ولای می فرستمت  
 رفیقست خبر نہ

می‌پرسی از رقیب بگو تا چه حاجت      داند دلت حبیب که ما را چه حاجت  
 جان برب مرغ و مشغف نشد مرض      غوری کن ای طبیب مداوا چه حاجت  
 حاجت روی خلق بوصف تو گفتند  
 دانی تو ای حبیب و آرا چه حاجت

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش      و آن را که عقل نیست غم روزگار چیست  
 از خلق ارتکاب گناهی اگر نشد      فرما که لطف عفو تو آمرزگار چیست  
 جبر قد ز عشق عیان شد بر اهل دل      داند دلم که خواسته کردگار چیست

گنایم ذاتت ز سخن نامورت کرد  
 دانیم و آلا گر چه ترانگ ز نام است

مشو بر هم ز آوازه گدای  
 سواش رونق بزم امیر است

دل من خاۀ عشق است نه سجده گفت      دردلم خوف جهنم نه تنای بهشت  
 گاه خوف است درین فکر بدل گاه جا      قلم کاتب تقدیر ندانم چه نوشت

ای بگویش تو گفتنم بوس است  
 با تو همچو کافریق سیر چمن  
 پاسخ نداشتنم بوس است  
 صورت تو گل شکفتنم بوس است  
 همچو قند کمر روی سخن  
 گفته را باز گفتنم بوس است

طبعم چه داد فکر ز اهل نسان گرفت  
 کز من نطق، اهل سخن را زبان گرفت  
 غایبش ای دل آنکه زانسانه محنت  
 در محفل نشاط دل دوستان گرفت

طرح با طر حیت سهل الممتنع  
 گر چه آسان گفتنش دشوار حیت

ای عاشق نزار هزارت رقیب است  
 ای غنایب زار هزارت رقیب است

دارم یقین که وعده فرماینت راست  
 فکر بالا چو حافظا نسیم از دید گفت  
 وصل تو عنقریب و قیامت قریب است  
 افکار او غریبانه کلامش بسیب است

رسانده چه پیام خسته از بر دوست  
 دلم فدای پیام تو ای پیر دوست

رنگ گل از گل روی تو چو بلبل برپید ای بگلشت چمن این گل دیگر بشگفت

هر که بر حق گوئی خود بود قائم همچو من او نه خوف دارد فی پروانی گیرد در او <sup>مشت</sup>  
عابد عاشق معشوق آن نگاربت پرست دانه های شجره را در رشته زنا برداشت

بد در عمر تو خیری کن ای خجسته خصال که خیر باد گمران از برای خویشتن است

تا نگر دی بسرای دلت از خویش بر کن فاش گویم که این راز ندانی دانست

دلاست شهره تو در سخنوران محم که رنگِ فکر ت حافظ حکیمه از قلمت

ای بذات خویش داری حسن ذات وی جمالت نیست محتاج صفات

ای خیرگی بچشم تماشا است چون زهر غیر از نقاب حسن برویت نقاب نیست

زمین حافظ و منکر بلندم  
ولا چون آسمانی بر زمین است



آن گونه دلبرم بمنزاکت خرام کرد      خاک رهش علامت نقاش قدم شد

تا رو پو دست ز تار نفس تار گاه      ای نقاب تو چه پاکیزه نگهدار تو زشت  
حسن صورت بود آینه سیرت بمشعل      ای باین صورت نیک است ترا سیرت

هر که بر روی تو شد است نخواهد حوری      هر که آگویی تو ما و است چه پروای بهشت  
سنبل زلف و گل روی تو کفایت مرا      در سرم نیست بگلزار تو سودای بهشت

به من گوشه خلوت سکون دل دارم      هزار شکر که عمر روان بیادت رفت

اگر چایین بر من ره بر آستان انداخت      و لی گذر بگذرش نمیتوان انداخت  
طریق حسن بیانم تغافلش را برد      که گوشش بهوش برین حسن داستان انداخت  
نتیجه اش همه بیچ است لیک موی کمر      دکایتی زمیان تو در میان انداخت

چو تیر عشوه دو چشم تو بی کمان انداخت      دلم فدای کدالش که هر نشان انداخت

دلم بود تنم سوخت جان من بگرداخت      شکر این همه یک شمه از فسادت  
همین است سجده شکرانه در طریقت عشق      سر ارادت عاشق بر آستانه دست

مرا که از لب شیرین تو گوین گفتمی !  
دلیم تصدقِ الطافِ حشر و انست

کیست که را خطر زلف تو در خاطر نیست  
جز لب طبع کسی راه بمنزل نبرد  
طبع موزون و سخن همی و فکر جانسوز  
حافظا گر چه و لا زایل زبان نیست ولی  
کیست که شغلی دل ز رخسار هیریت  
هر که را طبع روان نیست سخن حاضر نیست  
این همه هر که ندارد سخن شاعر نیست  
همت او بچو آب غزلت قاصر نیست

دلِ طبیب که بیمار چشم بیمار است  
بگفتند (وجه مرض را) مرضی نتوان گفت  
مرض چشم ترا بایدش علاج ز چشم  
ددا بدفع سبب کن چنانکه لقمان گفت  
حذر کنید از آن بیوفای طوطی چشم  
و لا نه این مثل هند کس بایران گفت

ای خانه برانداز چه پرسی از دل من  
بیتیت که از دست تو معمور نمانده است

ترسم نشود بند در توبه به غفلت ،  
حافظا چه خردشی که در سیکه با دلت  
مجبور بر ایجازم و تطویل محاسنت  
شب خنقر و قصه زلف تو در آراست

معشوق تو ای خواججه شمیم از غلامی  
تجرب و ناسم و در خوبان مجازا

بی خبر از باطن این ظاهر پرست ترا بد از حال دلم آنگاه نیست  
خرقه گرتنگ است نقص قامت است  
برتن موزون و لا کو تا ه نیست

باشش تسکین و راحت بر سیاط خاک نیست  
دور آن بر عاقبت در گردش افلاک نیست

نگاریم پاشده انعام از پادشاه  
دلم از جاشده محکم سجانیت  
گرفت آه از هانت اطراف عالم  
چه می پرشی کجا هست و کجا نیست

اشک روان تا بدید با آب اند گیت  
آب خضر بچشم خرد آب مرده است

نقش پای رهبر دال فکرمات من است  
آن که می گیرد سبق طبع خدا دال من است  
دولت کسی کمانی نیست دیر اش کسی  
جو مهر ایران کنون در حمیدر آباد من است  
پا پر فکرم زمین مشعر را که داسمان  
این جگر کای که در هر گه می آید من است

در با دیده عشق ببارا همی نیست  
آواره دشتیم و نه منزل خبری نیست

هر کار من از قوت بازومت بعالم      پرواز من ای یار بهال دگری نیست  
روزم چو شب تیره و شام شب دیگر      گویند شب زلف بتان را سحری نیست

مطر باتن زن دراز دل عاشق لیشو      تا ساز نفس او بصد آمده است  
چه خوش ایقائی سوا عید و هاست و آ      رفتم از خویشی که یارم بوفا آمده است

دعا دست دعا را کرد گستاخ      کرم های تو مارا کرد گستاخ  
عطایت را کتد منسوب با خویش      کرم دست عطایا را کرد گستاخ  
زا بر امش مشو آزرده مشاها      ÷  
عطا هایت گدا را کرد گستاخ      ÷

گرم رده به تعلیم تو خیزد عجبی نیست      دخواست قامت ما از قدمت حشر باشد  
دل داده عشقم بولائی تو مولای      ÷  
در نظمم تخلص بولائی تو و آلاشد      ÷

چیز است در محبت من      گو عشق تو هر کدام دارد

بگفتد غنچه بهنگام تکلم ز دیان      که نسیم نفسش باد بهاری دارد

کرم بهین که اجابت رسد با استقبال  
چو ملتجی بجنوب تو التجا ببرد

ببگر که خوبان حسین یاد لرزانی <sup>زنشگین</sup>  
چشم بتان در یک نظر انگنده تیری <sup>دیگر</sup>  
اخلاق با بد ما بین پیوسته دلداری کنند  
احسان دلدارم نگر با من بگنجد لاری کنند

نخبره فکر و لآ غنچه انگلتد بیارس  
بهنه یان راهوس بل شیراز نامه

مشتاقی و دهوری دور از تو چانم کرد  
عشقت بفرانم کرد بی تاب و تو انم کرد  
در در تو صدمینم کرد عشقت بزمینم کرد  
عشق تو بنا کامی کرد اامت مرانای  
از عشق تو بگذشتن دشوارتر از مردن  
کاین فالیم از دوری صد شوک و جانم کرد  
آهی نتوانم کرد ای بی تو چانم کرد  
مجبور بر زمینم کرد، ما مور بر آنم کرد  
در عالم گنجامی مشهور چه نام کرد  
آسان نه بود کردن کار یک ندانم کرد

تبع لب یار من گوید که ولایت زن  
می خواستش گفتن او قطع زبانه کرد

مصحف عارض بر روی هر که نازل می شود  
در طریق دلبری پیچید بر دل می شود

از گسته ستاران بشود عفو عمیت آشکار  
رو نقر دست کریم از دست سائل می شود

خانی حسن چو بر طور تجلی می کرد      دل آتش زده از دور تماشا می کرد  
بلبل نقرت من ز مزه سنج غزل است  
گوش گل نغمه پند است و تقاضای کرد

در مجلس هشیاران سرشار نمی گنجد      در محفل مدحوشان هشیار نمی گنجد  
عیب است خود آرائی باشوئه رعنائی      در صحبت کیستائی بکنکار نمی گنجد  
با وسعت پیاست ایفای سخن شانت      در حیطه امکانت انکار نمی گنجد  
چون نامه کنی انشا بنگر دل نازک را  
هشدار و آلا این جا طومار نمی گنجد

از لب جان بخش یابد جرعه آب حیات  
آن که بر حسن تو مرد، او زنده جاوید شد

یار هرگز بسین که می گوید      به تامل شنو چه می گوید  
گفته اول پد خاطر ماست      راست گوید بهر چه می گوید

گفتی هر چه بود گفت و آ  
من ندانم دیگر چه می گوید

تبع ز سر درگذشت در تن من جان نماند  
آب چو از سرگذشت بیم ز طوفان نماند  
شادی وصل تو صیبت چاره بجز مرگ نیست  
وصل و فراق تکیه چون بر تنم جان نماند

بلاکشان تو چون جام گرچه خاموشند  
دلی چو شیشه سر بسته در تب و جوشند

او چشم است ولی چشم بر تو توان کرد  
پیکرش مردک دید که ما می باشد

از شمار ناوکت بستم زبان  
آب غفلت از سرش بگذشته را  
از میان برخاستن آسان گیر  
فتنه بنشاندن بسی مشکل شود  
تا حساب دوستان در دل شود  
پای بر سنگ آمدن ساحل شود

گفتمش جور تو تا چند کند تا کلام  
گفت تا آنکه بود در دولت ارمانی چند

چند باشی بهوس زود بر و خیری کن  
سعی کاری تو بود حاصل سعیت ز خدا  
کز همه عمر تو مانند است چو ایامی چند  
تا بمنزل زسی پیش بنه گامی چند

تا توانی سحر و شام و آخیری کن ای که ماند است ز عمرت سحر و شامی چند  
نام و تنگی نه پسندید بد در تو و آ که بمنجانگی او ست ز (بد نامی چند)  
این مضامین غزل نیست تلاش طبعش  
که و آ یافت ز درگاه تو الهامی چند

---

براه رهبر باشد و آ تو لایش  
که خنجر حجت و و آ کس بیار مازند

---

بخاک ساری مایک نظر توانی کرد که خاور را به نگاه تو زر توانی کرد  
ز چشم خویش تماشا کیان محفل بیک نگاه تو اهل نظر توانی کرد  
و آ چون خواجسته شیر از گرشوی مسجوار  
طبع مدار که کار دگر توانی کرد!

---

ببین نزاکت پر سیز چشم بهارت چو خواستم بنگهی عذر نا توانی کرد  
شنید حافظ شیراز چون کلام و آ  
صد آفرین بکنایات نکته دانی کرد

---

در دمنده ان چو سحر دست دعا بکشایند با جا بست در درگاه خدا بکشایند



از عشق تو حرفی نبرد آورد ز بانم      تا شد خبرت در همه عالم خبر افتاد

بنگر تفتا فلش که پرسد چه ماجراست      صد بار گر چه یار همین ماجرا شنید

آن که خبر از تو یافت ، رفت بیزمت      و آنکه بیزم تو رفت ، بی خبر آید

ز دست گردش افلاک تا شود محفوظ      دلم پنه بجناب ید الهی آورد

مدام عاشق تو بتندی سجا آورد      چه شد اگر بجناب تو التجا آورد

نشد بدرگه محسود قدر فردوسی      که نعتش و عده او نوبت سجا آورد

ز جلوت از خورش جهان جان شتاب رود  
بنجامشی که زد عمر و کس نمی پرسد  
خیالی زلف سیاه روز من کند تاریک  
فتانم اشک بیاد گذشته در پیری  
چه نازگست که ریزد گلاب از عارض  
بشوق ساحل مقصد ز اشک سیل روان

بخلوت از اثر داستان بخواب رود  
اگر خطاب باومی کنم عتاب رود  
بیا دهر رخش شب ز دیده خواب رود  
چو ذکر خیر کس از عالم شباب رود  
گهی چو گلبدن من در آفتاب رود  
سفینه دل ما تا براه آب رود

مقابل تو نیاید بحشتم ، ز اهل سخن  
و لا بمحفل حافظ گرا انتخاب رود

گل از روی تو رنگین تر نباشد      بیخی در لخطه دیگر نباشد  
چه نسبت جامها با چشم مخمور      که دائم نشه اش در سر نباشد

بیک نگاه فراموش می کنیم جفا      که او هزار تلافی بیک ادا بکند

عاسد ا حرف چه گیری که چنین کردی چنان      قدر آن کن که و لا با همه انکار چه کرد

رشته عمر یار با سحر شود بصد گره      فصل میان عقده هارا و هزار ساله باد

در ازل چون نگه بس لوه ذاتم را در      تاب دیدار تجلی صفاتم دادند

برکت بندگی و الفت مولاست و لا  
که درین نمکده چندین در جاتم دادند

دیوان غزلیها که فرستاد بشیر از  
گر تحفه نمی بود و لا می نفرستاد